

واقعه تاریخی در جزیره سنت هان

(ناپلیون - بتسی)

در ربع دوم از قرن نوزدهم میلادی کتابی در انگلیس منتشر گردید که توجه جمع کثیری را بخود جلب نمود - موضوع کتاب مزبور توصیف جزیره سنت هان و اوضاع آن بود در ایامی که ناپلیون بوناپارت در آنجا محبوس بوده است - اسم نویسنده کتاب میسز اربل و قسمت جالب توجه کتاب شرح رابطه عجیب و حکایات غریبه واقعه بین آن خانم و آن محبوس عظیم القدر بود که خواندندش مایه عبرت و نماینده بساطت و علو اخلاق مرد بزرگی بود که در ایام اقتدار خود اروپا بلکه دنیا را بقرنزل در آورده - زن هانی که طرف توجه ناپلیون واقع شده اند عموماً معروف و مشهور و حتی عکس اغلب آنها موجود است بجز این خانم انگلیسی که عکس او در دست نیست و خودش نیز عبادت عموم مؤلفات و مؤلفین بتوصیف شمائل خود نپرداخته است

لکن مورخین کنجکاو اروپا در تحقیق حالات آن خانم و معلوم ساختن درجه حسن و جمال او کوتاهی ننموده و بالاخره فهمیده اند که مشار الیها زنی بوده است لاغر اندام ، دارای موهای خرمائی رنگ چهره زیبا و چشمهای با فروغ و دلربا و در بهار سال ۱۸۱۵ چهارده ساله بوده لکن علی رغم لباسهای کوتاه و بچکانه که میپوشیده بزرگتر از یک دختر چهارده ساله بنظر میآمده است

اسم این خانم الیزات بوده است یا بتسی - پدرش مستر جمس بالکومب قریب ده سال بود که در جزیره سنت هان ساکن داشت .

شغلش نمایندگی و وکالت یکی از شرکت های کشتی رانی

هندوستان بود و در ضمن بمشاعل دیگری نیز میپرداخت از قبیل صرافی و وارد کردن لوازم کشتی و امثال آن - میستر جمس بالکومب شخصی خوش مشرب و مزاح بوده در نزد رؤساء و بلکه عموم سکنه جزیره قدر و مکات خوبی داشت و همه از او حساب برده و او را محترم میداشتند و صاحب منصبان و رؤسای بحریه انگلیس در وقت عبور از جزیره سنت هلن بر او وارد میشدند - زیرا مشار الیه علاوه بر سایر حرفه ها و مشاعل مهمانخانه ای نیز داشت - این مهمانخانه در وسط باغی دلگشا و وسیع و نزدیک بمنزل شخصی مشار الیه بود

میستر بالکومت در اوایل ورود جزیره تنها و از خانواده خود دور بود - و پس از مدتی توقف در جزیره زنش با دو دخترش چنی و بتسی باو ملحق شدند

چنی از بتسی بزرگتر و اخلاقا باوقار تر و مؤدب تر بود - اما بتسی بازیگوش و سبک بوده روزها را غالباً بیازی و چست و خبزی در میان سبزه ها و گلها میگردانید و بدرسهائی که مادرش باو میاموخت کمتر اعتنا و توجه میکرد

جز اینکه بآموختن زبان فرانسه مختصری بیای داشته رقص و آواز و نواختن آلات موسیقی را خوب آموختن گرفته بود و میگویند وقتی که پیانو مینواخت مستمعین را بجدوب نواهای دلکش و مفنون غنچ و دلال خود میساخت .

خبر بد و هولناک

اهالی جزیره سنت هلن از حوادث عظیمه اروپا و وقایعی که در پائیز ۱۸۱۵ اتفاق افتاده بود بکلی بی خبر بودند و نمیدانستند که ناپلیون از جزیره الب فرانسه . اجعت و پس از فرار لوی هپچدهم سلطنت صد روزه ای نموده و بالاخره در معرکه واترلو آخرین شکست قطعی را از قشون ممالک متحده خورده و خود را اسیر دولت انگلیس ساخته است .

در اوایل ماه اکتوبر همین سال دو نفر صاحب منصب انگلیسی که حامل این خبر های مهم بودند وارد جزیره سنت هان شدند . اخبار آنها در نظر بالکومب و سایر سکنه جزیره طوری مدعش و غریب بود که نمیتوانستند باور نمایند

بسی هم جزو اشخاصی بود که سخنان دو صاحب منصب را گوش میداد و نتیجه ای که از کلمات آن ها گرفت این بود که ناپلیون تحت اسارت انگلیس ها واقع شده و دول اروپا عموماً حکم نبگی و تبعید او داده اند و عموماً قریب او را باین جزیره میاورند که تا آخر عمر متوقف یا محبوس در آن باشد .

بسی هیچگونه اطلاعی از تاریخ نداشت و آنچه درباره ناپلیون میدانست این بود که مشار الیه جانوری است مهیب ، چشمش در پیشانیش واقع شده و دائماً آتش از آن میبارد ، مانند حیوانات درنده نیش های دراز دارد و هر کجا طفلی را ببیند پاره کرده و میخورد .

بیرحمی و خون خواری او از دزدان و غارت گرانی که در افسانه ها معروفند بیشتر است و هم بطور مختصراً اعمال زشت او صفحه تاریخ را بکلی سیاه کرده است . اینگونه تصورات و خرافات بین دختر های انگلیسی در آن وقت خیلی شایع بود و همه ناپلیون را غول حسابی فرض مینمودند

لازم نیست بگوئیم بسی از شنیدن این خبر که ناپلیون بجزیره آن ها میاید تاجه حد ترسیده و چه قدر از شجاعت و پر دلی پدر خود متعجب شد و قتیکه دبدخبر مزبور را بارامی وبدون اظهار وحشت و بیم تلقی مینماید

روز بعد میستر بالکومب سوار زورقی شده بطرف کشتی نارتمبرلند که حامل ناپلیون و همراهانش بود روانه شد . دو بسی

با کمال بیم و اضطراب باخود فکر میکرد که آیا پدرش بعد از مقابله با آن جانور موذی سلامت بر خواهد گشت یا نه ؟ و بمحض اینکه پدرش را دید که سالها مراجعت مینماید با تعجب و وحشت فوق العاده بطرف او دویده گفت :

بابا جان ! او را دبدی ؟ چطور چیزی بود ؟ میستر بالکوب جواب داد خیر ! خود او را ندیدم ! لکن کاپیتان کشتی مرا بچند نفر از همراهان او معرفی نمود از قبیل مادام برتران و مادام دمونتولون و از این جواب خاطر بتسی قدری آرام گرفت - اما فرود آمدن ناپلیون بوقت عصر مقرر شده بود

که او را با همراهانش در یکی از خانه های (جمس تاون) منزل دهند تا منزل دائمی که در (لانگود) برای آنها تعیین شده است مرمت شود و آنگاه بدانجا انتقال یابند - لانگود در قسمت سنگلاخ و بی آبی جزیره واقع شده بود و ارباب حل و عقد مخصوصا آن محل را برای تسکنای ناپلیون انتخاب کرده بودند

تزدیک غروب اهالی جزیره برای تماشای ناپلیون در ساحل دریا مجتمع شدند میستر بالکوب نیز با خانواده خود جزء تماشاچیان بودند میستر آریل در یادداشتهاى خود می نویسد : من در آنروز چیزی که قابل نوشتن باشد ندیدم زیرا بقدری از غول میترسیدم که جرئت نگاه کردن نداشتم

همینقدر بادم هست که زورق کوچکی دادم که سه نفر در آن قرار گرفته بودند یکی امیر البحر کواپورن و یکی مارشل برتران و شخص دیگری که وسط اندونفر نشسته بود و من بواسطه تاریکی شب و بواسطه وحشتی که از نگاه کردن باو داشتم او را درست ندیده و تشخیص ندادم ، فقط پرتو و فروغ قطعه الماسی را که برسینه ان

شخص نصب بود و مانند ستاره میدرخشید مشاهده نمودم
تسی بمنزل خود مراجعت نمود در حالی که از بدبختی عظیمی که
جزیره آنها رو آورده است متأثر و متوحش بوده با خود میگفت زمان
عیش و سرور گذشت و هنگام محنت و بلا فرارسید - من دیگر از
منزل بیرون نمی روم و قدم در باغ نخواهم گدارد و در تمام اشب
طفل بیچاره خواب های هولناک دید

اولین دیدار غول

صبح روز بعد غول بگردش در جزیره مشغول شد - بالکومب
و خانواده او پشت درخت ها پنهان گردیده و از آنجا با دور بین
مهمانان وارد را تماشا میکردند - ناپلیون را دیدند بر اسب خود سوار
و بعضی رجال او در پهلوئی او از راه لانگود میروند - علامت
ناپلیون که او را از همراهانش مشخص مینمود کلاه مخصوصی بود که
بر سر داشت - در ساعت چهار بعد از ظهر ناپلیون و همراهانش از
راه جمس تاون مراجعت کردند و تسی آن هارا از دور می
دید که در محلی که راه منزل ناپلیون از جاده عمومی جدا می
شود ایستاده و پس از مختصر توقف، مکالمه ای نظیر همانخانه بالکومب
روانه شدند - در این محل طوری که تسی و وحشت تسی را فرا گرفت
که بی اختیار زیادی زده و بفرار گفتمند لکن بدش او را محکم
گرفته او با خود طرف سواران برد و این در موقعی بود که بمهمان
خانه رسیده و پیاده شده بودند بجز ناپلیون که هنوز بر پشت اسب

نخورد بود - ...
دیگر تسی ناچار است که مقاومت و خود داری نماید و فنا
ت بر این بخود جرئت داده مگاهی بر از بیم و وحشت بصورت ناپلیون
نمود - ناپلیون لباسی آسمانی رنگ در برداشت و همان ستاره درخشان
بر سرش بر سینه اش نصب - غاشیه اسپش از دلبای فرمز و دارای حاشیه
زربفت بود - ...

این اسب سیاه رنگ همان اسبی است که پیوسته بافتح و ظفر
هممان بوده سی میدان‌های جنگ را دیده و طی نموده است و همان
اسبی است که دلاوران از آن حرف زده ، سواران بر آن رشک برده
و شاعران در توصیف آن تصاویر و قطعات ساخته اند - این اسب ایستاده
و طوری از روی بیقراری لکام خود را میخیزد که کف از اطراف
دهنش سرازیر میشود ، گوئی آرزو مند و مشتاق است که بار دیگر
بمیدان‌های قتل و مرگ‌های آهن و آتش برگردد

نایلیون پیاده شد - امیرالبحر کو کپورن میستر بالکومب و دو
دختر او را نزدیک برده معرفی نمود - امپراطور بانها تحیت گفته از
منزل میستر بالکومب و موقع آن‌دوری تعریف کرد و آنگاه روی کرسی
که در آنجا نهاده بودند جلوس نمود

بتسی باکمال دقت و تأمل نگاههای طولانی امپراطور میکند و رفته
رفته ترس و بیمش زایل میشود بلکه در خود احساس مینماید که از دبدار او
خوش آمده و او را میپسندد

خود مشارالیهها مینویسد : پیش از آنکه او را ملاقات کنم تصور
نیمکردم که انسانی مانند سایر انسان‌ها باشد ولی بعد از مشاهده او مفتون جمال
و هیبت او گردیدم هر چند مختصر زرد رنگی در چهره او دیده میشد لکن بکنوع
علائم ثبات و عزم بر آن هویدا بود که در اعماق قلب نظر کننده نفوذ نموده
عاطفه محبتی آمیخته بوقار تولید و تهییج میکرد

در اثنای سخن گفتن تبس‌های لطیف و جذاب مینمود - از چشمهایش
نشر میبارید - مویش مایل بسپاهی و مانند موی اطفال نرم و لطیف
بود - آهنگ صدایش دل‌های مستمعین را تسخیر میکرد - باحضار با نهایت
خوشروئی و سادگی سخن میگفت باز دیگر از باغ میستر بالکومب تمجید کرده
و اظهار داشت میل دارم در مهمانخانه منزل کنم - و آنگاه فرمان داد چادر او را در
وسط باغ بر پا نمایند - و در وقتیکه ملارمان مشغول انجام این فرمان

بودند روی علفها نشسته و از بتسی کوچک خواهش نمود که بهلوی او بنشیند. بتسی که تمام خوفها و وحشتهایش زایل شده بود بهلوی او را فرار گرفت. امپراطور از او پرسید: فرانسه میدانی؟ بتسی در حالیکه رنگش از خجالت سرخ شده بود جواب داد بلی!

امپراطور شروع کرد سوالات جغرافیائی از او نمودن و باین ترتیب:

پای تخت فرانسه کجاست؟

پاریس؟

پایتخت ایتالیا؟

روما؟

پایتخت روسیه؟

حالا بطرز نورغ و ساقا مسکو!

وقتی که ناپلیون اسم مسکو را شنید لحظه ای ساکت ماند و آنکه نظر تند و نافذ خود را چهره بتسی انداخته با لهجه ای شدید پرسید: میدانی مسکو را کی آتش زد!

در اینوقت ترس و وحشت بتسی تجدید شده ملتفت گردید که طرف مکالمه او خداوندکار جهان و شاه شاهان است و ضعف شدیدی باو عارض گردیده لکن خود داری کرده و جواب داد: خیر! آقا نمیدانم!

ناپلیون خندیده گفت: خیر! او را خوب میشناسی! او منم! خنده ناپلیون ترس و وحشت بتسی را زایل ساخته و این بود که بخود جرئت داد و گفت گمان میکنم روسها خودشان شهر را آتش زدند که لشکرهای فرانسه را از خاکشان بیرون کنند.

ناپلیون از این جواب خوشش آمده بار دیگر خندید و آنگاه بدست بتسی را گرفته قدری در اغ قدم زدند ناپلیون چهارم خود

داخل شد و بعد از صرف شام برای اینکه ساعتی وقت بگذراند بمنزل
بالکومب رفت

کسی غیر از بتسی فرانسه نمیدانست - ناپلیون تزد او نشسته بنای مکالمه
با او گذارده و باز مسائلی راجع بدرسه‌های او پرسید و اخیرا از او
تقاضا نمود که ساز خود را با او بشنوايد - بتسی ساز خود را برداشته
شروع بنواختن یکی از سرود های اسکاتلندی نمود - ناپلیون ساز او را
قطع کرده گفت از این سرود چندان خوشم نمیاید اگر چه معتقدم که
در موسیقی انگلیسی بهتر از این سرود یافت نمیشود و بیست‌ترین موسیقی
های دنیا موسیقی انگلیس است ولی رای اینکه این مطاب را بر تو مدلل
سازم تصنیف فرانسوی (زنده باد هانری چهارم) را برایت بخوانم -
وانگاه ایستاده تمام آن تصنیف را خواند و بعد از بتسی پرسید: چه طور
بود؟ بتسی استخفاف خود را نسبت باواز ناپلیون پنهان نکرده گفت
در این قطعه به چوچه چیز خوبی ندیدم - ناپلیون از این جواب خندید
و پس از آن خدا حفظی کرده بمنزل خود مراجعت نمود

غزل تراسی ندارد

بتسی دیگر از شخصی است که تا مدت‌ها توکل غول تصور میکرد و

از تصور او برخود می‌لرزید و تغییراتی در بلک طوری با او انس گرفته
بود که هر روز صبح بمحض بیدار شدن از خواب با قامتگاه او در همان
خانه میشتافت و علی‌رغم نوکرها و حجاب بدون استجازه وارد میشد
اغلب اوقات ناپلیون را میدید با کونت لاس کازاس نشسته و مشغول صحبتند
سخن آنها را قطع میکرد و نمیکداشت حرف بزنند و گاهی کاشد های
روی میز را هم میزد و ناپلیون را مجبور مینمود که با او بیرون آمده
در باغ گردش کنند -

در تمام این موارد ناپلیون میخندید و از حرکات گستاخانه آن

دختر لجوج مسرور شده تفریح مینمود -

بتسی نیز همیشه با اراده و میل رفیق عظیم الشان خود مخالفت میکرد مثلا اگر ناپلیون میخواست بنشیند او را مجبور بدویدن مینمود و اگر میل داشت راه برود او را باسرار و الحاح مینشانید و در موقعی که میخواست با کسی حرف زند معانیت کرده و سخن او را میبرد اغلب اوقات باو فرمان و او نیز با کمال فروتنی و تسلیم اطاعت میکرد - و خلاصه کلام اینکه آن مرد بزرگ و عظیم القدر که از تلف نمودن بکر بقیه وقت خویش برهین داشت همبازی بتسی کوچک شده و مانند طفلی که همسال او باشد با او بازی میکرد و میخندید و بدینوسیله الام و احزان خود را تسکین مینمود - بتسی هم طوری جسور و خیره شده بود که هیچ اهمیتی بوجود همبازی محترم خود نمیداد و حتی گاهی او را دست انداخته توهین و تحقیر میکرد

از جمله بکروز ناپلئون را بستنی از باغ برد که در آنجا غلام سیاهی از اهالی جزیره سوماترا کار میکرد - این غلام را اتفاقا بدام تجار برده فروش انگلیسی افتاد و او را در جزیره سنت هان بمیستر بالکوب فروخته بودند - بتسی ناپلئون را بان غلام سیاه عرضه نموده و از اجتماع آن دو اسیر تفریح میکرد و همینکه میدید با هم بطور مساوات حرف میزنند لذتی میبرد

غلام سیاه بدون اینکه عظمت و علو مرتبه مخاطب خود را بداند برای او درددل نموده مصائب و متاعب خود را بجهت او شرح میداد و ناپلیون نیز با عبارات تسلیت بخش او را دلداری میداد گاهی نیز پولی باو میبخشید - لکن در عین این حال اگر مکالمه بین ناپلئون و آن غلام سیاه طول میانجامید بتسی متغیر شده غلام را طرد و بناپلئون تکلیف میکرد که از عقب او برود و او نیز با کمال فروتنی و

کوچکی اطاعت مینمود

طولی نکشید که آن مرد نرک در نظر بتسی هیچ و بلکه آلت
سخریه و استهزا شد

انگلیسها يك قسم اسباب بازی بچگانه ساخته بودند که ناپلیون و
کیفیت ترقی و سقوط او را نشان میداد -

بازیچه مزبور نردمانی بود که چندین پله داشت و هر پله اشاره
بمملکت اروپا بود - ناپلیون بر آن پله ها بالا میرفت و همینکه بااعلای
نردبان میرسید روی کرمای که آنجا تعبیه شده و اشاره بکره زمین
بود قرار میگرفت و در اینوقت پایش لرزیده و بکمرته از بالا پائین
سرتکون میافتاد - این بازیچه در هر جا یافت میشد و اغلب کودکانی
انگلیسی آنها داشتند و از آنجمله بتسی نیز یکی از آن بازیچه ها داشت
و اغلب آنها نزد ناپلیون میبرد و بوسیله آن او را مسخره میکرد و
ناپلیون از دیدن آن بازیچه هیچوجه متغیر نمیشد و از رفیق کوچک
خود تعمیر نمیکرد .

یکروز بتسی ناپلیون اظهار داشت : من رفیقه ای دارم موسوم
به (میس لیج) که از غول جزیره کورس فوق العاده میترسد و جرئت
نزدیک شدن با او مشاهده او را ندارد و اهم نقشه ای کشیده قرار
گدارند لیج را ترسانند

نقشه بدین قرار بود که يك روز بتسی بهر تدبیر بساطد رفیقه
خود را باغ ببرد و در موقعی که باهم قدم میزنند ناپلیون صورت
خود را مانند جانوری مهیب ساخته و از گوشه ای بر آنها ظاهر
کردد ، در روزمهود (میس لیج) بدیدن بتسی آمد و در باغ مشغول
گردش بودند که ناگاه ناپلیون با موهای ژولیده ، چشمهای از هم
دریده و دیدان های بهم فشردده و نمایان از گوشه ای هویدا شده و سمت آن دونفر

حمله نمود لیج از شدت خوف و وحشت فریادی زده و عس کرد - ناپلیون از پیشرفت نقشه و حسن تدبیر آن خوش وقت گردیده خواست عملیه خود را در باره بتسی نیز تجربه نماید و بر هبت خود افزوده مانند جانوری درنده بتسی حمله کرد لکن بتسی بجای این که بترسد بنای خنده را گذارد و امپراطور تمام قوای خود را جمع نمود در روی بتسی فریادی هولناک زد ولی بتسی بیشتر خندیده و ابدا وحشت ننمود ناپلیون از عدم موفقیت خود محزون شده و این اول مرتبه ای بود که از بتسی رنجیده و نسبت با او بی میل گردید

چاه کن دریاچه است

بتسی بالکومب کسی نبود که متحمل غضب رفیق خود شود و خوب میدانست بچه قسم از او انتقام بکشد - از حادثه ساق الد که چند روز گذشت و در ظرف این مدت امپراطور مهربانی ساق خود را نسبت به بتسی اظهار ننمود

بتسی نیز در صدد تلافی برآمده و بطریق ذیل رفیق خود را تنبیه کرد: در باغ میستر بالکومب دریاچه ای بود که ناپلیون اغلب اوقات در ساحل آن مینشست و فکر میکرد - امیر البحر کوکبورن سگی داشت که مایل باب تنی بوده و اغلب در آب میرفت بتسی سگ را در دریاچه انداخت و مراقب او بود تا وقتی که نزدیک ناپلیون رسید - در این موقع نهیب سگ زد و سگ نیز از آب بیرون جست -

و در نتیجه بسر تا پای ناپلیون ترشح و لباسهای او را غرق آب و لجن نمود - و علاوه بر این نزدیک ناپلیون رفته و بنا کرد خود را باو مالیدن - و بتسی نیز از دور ایستاده و بر این منظره میخندید و قشیکه خیر این شیطنت بمیستر بالکومب رسید بدختر خود غضب کرده و برای تنبیه او مقرر داشت که یک هفته در بالاخانه ای که انبار مشروبات

نژود محبوس باشد .
 بتسی در ابتدا چندان وحشتی از محبس خود نداشت لکن همین
 که هوا تاریک شد و موشهای انبار حرکت در آمدند ترس بر او مستولی
 و از کرده خود پشیمان گردید . و برای اینکه موشها را از خود
 دور کند شیشه های مشروب را یکی بعد از دیگری برداشته طرف
 آنها پرتاب مینمود و این جنگ در تمام شب برقرار بود . وقت صبح
 هنگامه غلام ، خوراک صبحانه بتسی را بریش برد ، دید که سیل آب
 جو و شراب زمین بالاخانه را فرا گرفته و بتسی در میان آن امواج
 افتاده از بوی مسکرات مدهوش و بیخود است

وقتیکه امپراطور کیفیت تنبیه و مجازات بتسی را شنید خیلی
 متاثر و محزون گردیده نزد میستر بلکومب شفاعت نمود تا از تقصیر
 او در گذشتند و او را مرخص گردید . و ضمناً از شجاعتی که بتسی
 به خرج داده و دوعی که در مقابل سپاه موشان از خود کرده بود
 تمجید نمود .

چندی نگذشت که بتسی نسبت بر رفیق خود خلاف دیگری را
 مرتکب و مجدداً محکوم بمحبس گردید و در این مرتبه او را در غرقه
 خالی حبس کرده بودند .
 در ایام حبس ناپلیون گاهی دیدارش میرفت و در کنار پنجره ای
 که بمحبس راه داشت مینشست و با او صحبت داشته و مریکانات حبس
 در او زیاد تاثیر کند و گاهی در همان حالت و از پشت همان پنجره
 ادا و اطوا را تقلید میکرد و او را میخنداندید
 بدین طریق مرد زرگی که بر دنیا حکمرانی مینمود در زندان
 خود بدختر کوچکی انس گرفته و بوسیله او الام قلبیه و اجزان
 درونی خود را تخفیف داد .